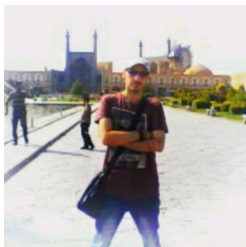
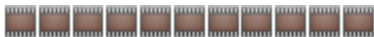


عاشقانه های حلق آویز ۱





...



In the name Of my GOD

Name Story : جناب تقدیر

Mr, Born (شین براری)

Novelist : شهروز براری صیقلانی

Format file : Pdf



این مجموعه از داستان های عاشقانه و حقیقی ، آثار ادبی نمیباشند بلکه روایت هایی از تجارب زیستی و عاشقانه ی شخص نویسنده می باشد که توسط نشر ققنوس از بایگانی های دنویس ها و بدایه نویسی های شهروز براری صیقلانی گردآوری شده است .



خاطر نشان شود که این نویسنده محبوب و موفق در حوزه ادبیات داستانی و نشر کتاب با تخلص ادبی «شین براری» می شناسیم .



آثار ادبیات داستانی محبوب و موفق همچون «پستوی شهر خیس» «بانوی محله ضرب» «قصه های رودخانه زر» «داو هام سبز» «مریم السادات» و «مهربانو» و «پسرک غزلفروش» و «چشمان بد دهان» و «نجوای درون» و «نیلیا» و «هاجر» و «وارونگی هویت» و «مانکن فرضی» «از ما بهتران در کالبد قرضی» و «کوچه اجنان» و «رشت_این شهر سوخته!» و و آثار متعددی از وی در نویسندگی خلاق پارسی موجود است همچنین وی عناوین متعددی همانند داستان برگزیده در جایزه مسابقات داستان کوتاه بهرام صادقی و جایزه برتر در داستان

گوتاه جشنواره فجر و برگزیده هیات داوران جشنواره تیرگان در تورنتو کانادا و همچنین دو عنوان داستان برتر در مسابقات واژه چین را در رزومه ی کاری خود دارد .



زبان : فارسی



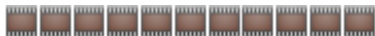
+رده سنی : 18



ژانر : عاشقانه



: امتیاز



نام مجموعه آثار مأخذ و منبع 📎



داستان های کوتاه

عاشقانه های حلق آویز



: نام این اپیزود

جناب تقدیر



: ثبت رده بندی کتابخانه ملی

۵۵۷۰۸۷۲۳_۷۷۷۹۱



ثبت حق مالکیت معنوی آثار این مجموعه ادبیات داستانی
عاشقانه متعلق به انتشارات برخط و مکتوب ققنوس



: آدرس نشر ققنوس

تهران - میدان انقلاب - ابتدای خیابان انقلاب سمت راست قبل
از موسسه و کانون قلم چی - بن بست بهاران پلاک ۳۲۱
انتشارات ققنوس

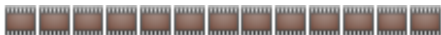
شماره تماس



021_ 337435402_03



021 _ 337435402 and 04



جملات و پاراگراف های برتر و گاه تصادفی از یک رمان عاشقانه
مجازی حقیقی رو انتخاب کردم براتون که در انتهای هر
پاراگراف یک جمله پندآموز و شاید بشه گفت فلسفی نوشته

شده. نویسنده رمان ؛ شین براری

صفحه 07 پاراگراف دوم □ منبع ؛ کتاب

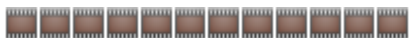
درون کافه کتاب در پارک ملت جلسه ی تدریس فن نویسندگی خلاق داشتم و هنرجوی محترمی همراه طفل هفت ساله اش آمده بود و ساعت آموزش پایان یافت و به محض خروجشان از محیط فرهنگی و شیک کافه ، صدایی آشنا به گوشم رسید

انقدر آشنا که گویی نیمی از عمرم را با این همسفر و همراه بوده ام ، صدایی که دیر زمانی بود نشنیده بودم ، یعنی واقعا این صدا ، صدای بهاره است؟ واقعا خودش است ؟ چگونه ممکن است . ان هم پس از سینزده تقویم چهاربرگ دیواری و چشم انتظاری بی پایان ، یعنی ممکن است که خودش باشد؟

صدا از پشت سرم بود و من نیز در قامت یه مدرس و فرد آراسته ، عادت بر سر برگرداندن و کنجکاوی ندارم . پس کتاب هایم ها قدری آرام تر جمع میکنم تا بلکه مجدد او حرفی بزند یا ..که لااقل خنده ای کند تا من یقین بیاورم خودش است و

لحظات بی نوسان در عبورند و من تپش های قلب بیمارم را
واضح تر از هر زمان دیگری حس میکنم .

گویی زمان ایستاده تا من با کیف و کتاب هایم آرام آرام از
برابرش بگذرم . یاد شاملو به خاطرم هجومی ناباورانه می آورد
..... و من را به سالهای نوجوانی میکشاند ، آه



، لحظاتی بعد

من بودم و ناباوری

اشک شوقی که در چشمانم حدقه زده بود و میدانستم نباید پلک
بزنم ، تا مبادا اشک بروی گونه ام سور بخورد و بچکد ، خب از
: قدیم شنیده ایم که

مرد که گریه نمیکند

بلکه پا میشود میرود قدم میزند و فکر چاره میشود

از طرفی هم بغض لجباز و قدیمی سر باز کرده است ،

شده ام مصداق تعبیری از احوال شهر خیس و بارانی رشت و
سقف آسمانش .

ابری که بالای شهر ایستاده بود در آن لحظه به پارک ملت رسید
و عاقبت بارید

کاش این کافه کتاب سقف نداشت تا خیس میشدیم و شاید
میتوانستم در آن حین راحت اشک بریزم و کسی هم شک نکند
.... فرق اشک با قطرات باران های نقره ای را

خیره مانده ام به نقطه ای نامعلوم از شاخه گل بروی میز
. غم غریبی پس از سینزده سال هجوم آورده است بر من

تمام ناگفته هایم پشت بغض اشنا و نشکسته ام صف ایستاده اند
و در نهایت به شکل سکوتی عمیق و پر مفهوم انعکاس یافته

سکوت محزون و غم افزایی بر فضای کافه کتاب حاکم گشته و
آسمان دل من ، هوای باریدن دارد

لشکر ابرهای سیاه بر احوال من خیمه ای سنگین زده

و من و بهاره و سکوت ، و دست تقدیری که ان لحظه را تدارک
...دیده است در ضلع سوم کافه ای دنج و قدیمی

بهار شروع کرد به گفتن حرفهای شاد و ابراز خوشنودی و دلتنگی
و محبت و ارادت قلبی اش به بنده ، و همگی اینها را با لحنی
. کودکانه و از سر شوخ طبعی میگفت

اما من و ترس از شکستن سکوتی که در گرو بغض گلویم بود .
میدانستم اگر چشم بر هم بگذارم اشکی خواهد چکید بر لحظه
ای ناب و ان لحظه تمام لحظات را خواهد شست با غم ژرف
دلتنگی و عشقی خالص و قلبی شکسته شده و از طرفی نیز
توان گفتن کلمه ای را نداشتم چون پر واضح بود که به محض
لب گشودن و بیان کلامی ، بغض کهنه ام خواهد شکست و انگاه
باز من میمانم و وابستگی های مدفون شده در پشت غرور

بهار اما بجای هر دو حرف میزد ، و ادا اطوارهای دوست داشتنی
و تکرار همان حس حالی که از نوجوانی تا به اکنون و ۳۳ سالگی
حفظ نموده

او هیچ تغییری نکرده ، راستش را بخواهید باید اعتراف کنم از نظر عموم ، او مظهر دختری الکی خوش و سر به هوا و کمی شیرین صفت است . بطوری که دنیا را اب ببرد او را خواب و خیال خواهد برد .

ولی اینبار فرق داشت و او عادی نبود ، بوضوح بغضی را پشت تظاهر به آرامشش پنهان کرده بود

ارامشی که در سرایشی سقوط پیش میرفت و چشمانش اشکین بود و سرخ

لرزش در صدایش هم اندازه ی دستان لرزان ظریفش بچشم می آمد و خودنمایی میکرد

او شروع به گلایه کرد ، و طوری دستانم را در در دستانش میفشرد که گویی نگران است مبدا دستانم از هم جدا شود

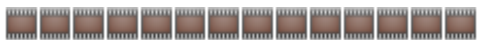
او شاکی بود ، از خدا ، از خودش ، از تقدیر ، از روزگار و بازی های ناتمام ، از اینکه هنوز مجرد مانده شوکه ام . چطور ممکن است . دختری از سطح غنی جامعه و تکدختری عزیز دردانه با مادری فرهنگی و پدري مهندس ، و زندگی در محله ای مرفه و

بی درد ، او چگونه مجرد مانده ؟

طوری نشان میداد که گویی تمام تلاشش را برای ازدواج و یافتن شوهر دلخواهش را بکار برده و طی این ۱۳ سال دوری از هم ، او بارها تا سر سفره ی عقد پیش رفته و ادعا میکرد چندین مرتبه دقیقا در لحظات اخر تمام ماجرا بطریقی جادویی و غیرمنتظره برهم خورده و خواستگاراناش یک ب یک پشیمان و منصرف شده اند .

من نمیفهمم چرا این حرفهای رسوا کننده را میبایست برای شخصی مثل من نقل کند .

چرا خودش را خار و ذلیل میکند ، ان هم برابر کسی که انقدر عاشقش بود که پس از رفتنش نیمی از وجودش را گم کرد



: او این حرفها را عینن برایم بازگو کرد و در ادامه گفت

شهروزی هر بار به طریقی تمام ماجرای ازدواج و عقدکنان بر هم میخورد ، من طی این سینزده سال بارها قصد ازدواج داشتم و تمام کارهای مقدمات و مجلس جشن را یک به یک تدارک

میدیدیم ولی باز لحظه ی اخر اتفاقی می افتاد و سبب انصراف داماد از این وصلت میشد . عاقبت من و مادرم رفتیم پیش یه جادوگر تا بفهمیم که منو جادو کرده ، اما هیچ نتیجه ای نمیگرفتیم و همه یه حرف میزدند و میگفتند کسی منو جادو جنبل نکرده ، . و سر اخر به این نتیجه رسیدیم که بخاطر بدی هایی که در حق تو روا داشتم چنین داره بر سرم میاد، اخه من همیشه میدونستم و به داداش و مادرم اینا میگفتم که این تقدیر بد و بخت بد بخاطر بدی هایی هست که بر در حق شهروز انجام دادم و حتی همه هم میگفتن که آه و نفرین به حق و درست یه جوان قد بلند و سفید و موهای خرمایی و بلند و بور . با چشمای عسلی که پدر نداره دامن گیر من شده

من غلط کردم و خیلی بهت بد کردم ، من بعد تو تازه فهمیدم چه جواهری بودی و همیشه دنبال گوشه ای از خوبی های تو درون دیگران میگشتم ، حتی یکبار یکی وقتی فهمید من بخاطر اینکه مقداری شبیه به تو هست اومدم و باهاش دوست شدم یهو شاکی شد و توی دانشگاه توی جمع زد درب گوشم ، بهم سیلی زد

من مانده بودم که چرا چنین حرفهای چرت پرتی را برایم بازگو»
« میکند و مشغول کوچک کردن خودش است نزد من

دقایقی بعد بهار تغییر جبهه داد و شاید از سکوت من خسته شد
و شروع به گلایه کرد

آری... خودمم خوب میدانم، او از من و این سالهای دوری
شاکی است، بهاره شاکی بود و رنجیده خاطر و پریشان حال،
چیزهایی را بریده بریده و بی سر و ته زیر لبی زمزمه میکرد،
زمزمه وار متلک میگفت، قرقر میزد، نمیدانستم چه
....میگوید، خودش نیز همینطور

او فقط دلخور بود و من لپ ناگفته ی مطلبش را بخوبی
میفهمیدم، و چکیده ی تمام جملات نصفه نیمه اش این بود
که؛


چرا این سالهای دو رقمی، در کنارش نماندم؟

لابد باز میخواست مانند دوران دانشجویی، عجولانه نتیجه
...گیری کند و بگوید پس من رفیق خوبی نیستم

من جواب تمام اینها را در آستین داشتم، آنقدر واضح و عیان بود
که حتی خودش نیز بخوبی میدانست، و فقط از سر عادت و یا
شاید از سر شرمندگی بود که داشت دست پیش را میگرفت تا

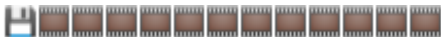
.....پس نیفتد

در پاسخ تمام حرفهایش کافی بود که من یاد آور شوم که او بوده که در عهد و پیمان مان بدعهدی و بی وفایی کرده بود، او.....بود که بی هیچ دلیلی مرا گذاشته بود و رفته بود

، او میپنداشت که من دیگر عاشقش نیستم 

من جوابی برای این تصور غلطش داشتم همچنین حرفهای مهم تر از این حرفهای کلیشه ای نیز، برای گفتن داشتم

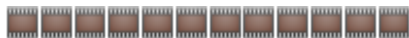
من عاشقش بودم و من حرفهایی ارزنده و سرنوشت ساز در پشت سکوتم داشتم، من یک دنیا احساس برای عرضه به او داشتم ، اما توان ابراز آنان را .. افسوس...نه!.. 1



جمله شماره ۱

براستی که حرفی داشتن برای گفتن، و نگفتن، در خود نهفتن، درد بزرگی ست، وقتی که در این وقت تنگ، و کنج کافه ی بیرنگ، گوش شنوایی برای شنیدنش، و یا مجال گفتنش

...نباشد



صفحه 09 خط اول

من او را دوست داشتم، بسیار بیشتر از خودم.

که بگویم؟ چطور اما؟ با این همه کوله بار پر شده از غرور چه باید کرد آن وقت؟ اصلا او شایسته ی آگاه شدن از این احساسم هست یا که نه؟ از کجا معلوم با گفتنش همه چیز بدتر نشود؟ خب قانونش را که همه خوب بلدیم، اینگه اگر دوستش داری، باید نگی. میزاره میره تا بگی.... آه خدایا ، کاش میشد بشکلی دیگر این پیام را میرساندم و یا این حقیقت را آشکار .. میکردم تا لاقلا نیازی به زبان آوردنش نباشد

.

جمله برتر دوم از اثار شین براری سیقلانی . 2

و حسی داشتن و نگفتن، در خود نهفتن، دردی به مراتب عمیق

تر از شکست عشقی ست آنگاه که توان ابراز نباشد



صفحه 169. خط دوم

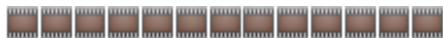
بهار؛ اگر دوستم داشتی و اگر واقعا دوست خوبی برام بودی ،
میبایست همیشه هوامو میداشتی..... نه اینکه..... هرچند ،
حق داری، من دارم چرت و پرت میگم، چون خب این من بودم
که ولت کردم و رفتم، خب تو چطور میتونستی باز کنارم
باشی وقتی که خودم رها کرده بودم.... شرمنده ام از اینکه
دختر بدی بودم ، الانم دارم یه کوچولو خجالت میکشم بخدا....
اینهاش... نیگاه کن ببین مثلا الان دارم زیر چشمی هم
... خجالت میکشم، هم تو رو و رانداز میکنم

من از شدت لوس بودنش خنده ام میگیرد،هنوز هم جدی و—
شوخی را با هم قاطی میکند... من به سالهای سختی که پس از
رفتنش گذرانده بودم فکر میکردم و غمگین ترین احساس آن
لحظه ی کاینات بودم

..بهاره ؛ چی شد؟ چرا یهو رفتی توی لک؟ چیزی بگو خب

نتوانستم حرفی از میان ناگفته هایم بگویم ولی همراه آه...
بغض، و اشک با خودکار قرصی و جوهر داده ی آبی بروی تکه
کاغذ زیر دستم در کافه ی غمگرفته و سیاه دود شده ی پاییزی
نوشتم ؛ 3

زیباترین حکمت دوستی به یاد هم بودن است، نه در کنار هم
بودن...



صفحه 174 عاشقانه های حلق آویز خط سوم

او قهوه ی تلخش را آنقدر شیرین میشناخت که یک نفس و
ناغافل سر کشید و گفت ؛ باغ محتشم تنها در تب داغ و پرعطش
تابستان زیباست... ، و من اما... قهوه ام را با تلخی اش
میشناختم و تن لخت و عریان باغ محتشم را در غروب غم
افزای خزان خورده میپرستیدم، البته بعد خدا و بعد چشمانش.
آه.....

او گلایه داشت، شکوه و رنجیدگی های کهنه و ممتدی که یک
پس از دیگری به یادش می آمد و او به ناگاه لحنش را سرد و
طلبکارانه میکرد و میگفت؛ تو آگه دوستم داشتی بایستی منو

...به دست می آوردی و تصاییم میکردی تا مال تو باشم

و من بیصدا به عمق بی تجربگی هایش خیره مانده بودم و در جستجوی یک پاسخ برای این پرسش که او چرا میپندارد من و خودش یک ملک یا شی زینتی هستیم و به مالک محتاجیم و باید دیگری را تحت مالکیت خود در آوریم یا به ملک و تحت اختیار دیگری در آییم؟ دلم میخواست به او بگویم؛

جمله برتر چهارم به سلیقه ی مینا تن پوش 4

دوست داشتن بهترین شکل مالکیت و مالکیت بدترین شکل،
... دوست داشتن است



صفحه 184 خط سوم از کتاب عاشقانه های حلق آویز

گفت؛ از پشت شیشه ی بخار گرفته نتونستم ببینمش ولی
صداش رو واضح شنیدم و سایه ای مبهم از شکل و پیکر زیباش
رو در پنجره ی کدر و مات سالن دیدم

جدی میگی بهاره جان؟ یعنی واقعا مرغ امین " بودش؟—

صداس رو شنیدی؟

بهاره با هیجان و چشمان منبسط گفت؛ آره، ظاهرش شبیه
سیمرغ بود، شایدم کمی شبیه طاووس، صداس رو کاملا به
یاد دارم که پشت سر هم میگفتش و تکرار میکرد؛ امین آمین...
آمین

و اونجا بود که یاد جمله ی مامان نسرین افتادم که همیشه
میگفتش باید حرفهای مثبت و خوشخبر و خوشبین و موفقیت
آمیز به لب داشته باشیم چون ممکنه که هر لحظه از بالای
سرمون پرنده ی افسانه ای مرغِ امین در حال آمین گفتن و
... پرواز باشه و بی اختیار حرفهامون با لطف اون تعبیر بشه

خب بعدش چی شد؟ تعریف کن ببینم؟ چیکار کردی؟ چی —
گفتی؟ خب اون لحظه که شنیدی داره میگه آمین آمین ... چه
آرزویی به زبون آوردی بهاره؟

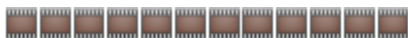
و بهاره با بی خیالی گفت؛

وااا! چه توقعی داری از ادما؟! من اون لحظه اصلا آمادگی
نداشتم واسه آرزو کردن، لاقلا میبایست یک هفته ای قبل تر

بهم خبر میدادن تا بخوام فکرام رو جم و جور کنم و یه آرزویی انتخاب کنم، در ضمن اون لحظه صدای مرغ آمین رو بسختی..تونستم هجی کنم و بفهمم که داره چی رو تکرار میکنه

من از اینکه بهاره هنوز در سی و سومین تقویم از زندگیش —
مٲ چهارده سالگی اش فکر میکنه غرق حیرت شدم و دلم
میخواست که میتونستم بهش یاد بدم تا ؛ 5

جمله برتر پنجم



به سلیقه ی مینا تن پوش از اثار شهروز صیقلانی

خوب گوش کردن رو یاد بگیره.. چون فرصت ها بسیار 🧡
آهسته در میزنند و دیر به دیر می آیند و سریع از پشت درب
بخت و اقبالمان میروند ، پس نباید هرگز برای خوشبختی به
....استخاره نشست



صفحه 189 کتاب عاشقانه های حلق آویز از نویسنده ؛ شین

براری

بهاره با حالتی نمایشی و اغراق آمیز گفت ؛ من این روزا هیچ
اتفاقی در زندگیم رخ نمیده، و همه چیز زیادی شاد و آرامه ،
البته اینها همگیش دسترنج زحمات خودمه چون تصمیم های
مهمی گرفتم

من از ته دل ایمان دارم که بهاره داره چرت و پرت میبافد—
و باز همچون دوران نوجوانی دسته گلی به آب داده و در
بحران و چاله افتاده اما از سر خوش باوری و بی منطقی و
رویابافی های کودکانه اش بغلط میپندارد که همه چیز آرام و
شاد است. از اندیشه هایی اینچنین و مرور ناخواسته ی
حماقت های پر تعداد دوران نوجوانی اش بی اختیار خنده ام
گرفت و با وجود اینکه خودم را کنترل کردم ولی باز یک لبخند
معنادار به لبم ماسیده شد و نگاهم را از نگاهش ربودم تا مبادا
بفهمد به او میخندم و او که مشغول حرف زدن بود ، انتهای
جمله اش را جویده جویده قورت داد و ناتمام رها کرد تا با اخم
به من خیره شود و با مکئی کوتاه و لحنی اعتراضی بگوید؛

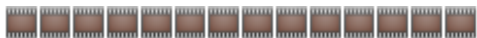
بله ؟ بله ؟ خوشم باشه ! به من داشتی میخندیدی ؟ کجاش خنده
داشت ؟ بگو ما هم بخندیم. چرا میخندی ؟ کسی تو رو نازت

داده که خوشتر اومده؟ جمله برتر ششم

من لبخندم را قورت دادم و کمی اخم کردم تا ظاهری جدی —
داشته باشم و گفتم؛ 6

جمله برتر ۶

اگر یک روز هیچ مشکلی سر راهت نبود، باید بفهمی که راه را
. . . اشتباه رفته ای بهاره جان



صفحه 195 خط سوم از آثار شین براری صیقلانی

اولش خیلی ذوق زده شدم و به سارا گفتم، و تا یک هفته قبل
از مصاحبه واسه استخدام بعنوان مهماندار هواپیما، کلی
احساس خوشبختی داشتم، و هیچ حدس هم نمیزدم که سارا
آدم حسودی باشه و از موفقیت کاری و پیشرفتم حسادت کنه و
بخوادش زیراب منو بزنه و برام چاه بکنه، تا اینکه روز مصاحبه
از من سوال شد انگیزه ات برای بدست آوردن چنین موقعیت
شغلی (مهماندار هواپیما) چی هستش؟

و من هم گفتم که از مدل مقنعه ی مهماندار ها خوشم می
....اومده، خواستم منم از این مقنعه ها سر کنم

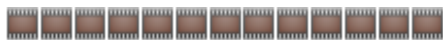
یهو مسول و سرپرست پذیرش و ریاست منابع انسانی و تمام
پرسنل و کارمندا بعد شنیدن این جوابم زدند زیر خنده و منو
رد کردند و من پذیرفته نشدم.... کلی غصه خوردم بخدا!!!
ببین واسه همین غصه خوردن ها ست که الان یکم اضافه وزن
دارم ، به جان سارا اگه دروغ بگم.. خخخخ

من با شناخت کاملی که از شخصیت بهاره دارم برام عادیه —
که چنین پاسخ ابلهانه ای رو توی مصاحبه ی شغلی بیان کنه ،
ولی دلم میخواست بهش یاد بدم که ؛ 7

جمله برتر هفتم



وقتی از شادی به هوا میپره ، مواظب باشه تا کسی امثال سارا،
. . . زمین رو از زیر پاهاش نکشه



صفحه 213 پاراگراف اول

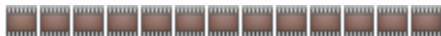
بهاره با بی ریاحی گفت؛ اون موقع که مربی مهدکودک بودم تمام اولیا بچه ها با من در تعامل و معاشرت بودند و تمام بچه های مهدکودک منو خاله صدا میکردن یه جورایی احساس میکردم که آدم مهمی هستم و از زندگیم حس رضایت درونی بیشتری داشتم، اما وقتی رفتم واسه بهزیستی و کارهای عامه منفعه و جزو نیروهای داوطلب به طرح های مختلف اعزام میشدم، حس دیگری داشتم که اون هم برام از تجربه های خوبی هست که طی دوازده سال دوری از تو، تجربه اش کردم، ولی نمیتونم بگم که کدوم یکی حس رو بیشتر دوست داشتم، چون آخه هر دوتا خوب بودند

من دلم میخواست به بهاره یاد بدم که ؛ 8 —

جملات برتر هشتم



... مهم بودن خوبه ولی خوب بودن خیلی مهم تره



بهاره کمی با تردید گفت؛ نمیدونم والا، گاهی از بس مامان
نسرین بهم گیر میده و میگه بکن، نکن، بخور، نخور، ببر، نبر،
نیوش، بپوش، برو، نرو، که از این سیستم و ساختار جامعه
و یا معیارهای سنتی و احترام محور که سبب میشه بچه زیر
سلطه ی والدینش باشه خسته میشم و دلم میخواد که آزاد و
رها سوی رسیدن به ارزو هام حرکت کنم نمیدونم
میفهمی منظورم رو یا که نه!؟ داری با گربه بازی میکنی؟ یا
که نازش میدی؟ وایا بدم میادش ش ش

میدونم که حتی بهترین جملات مشکل گشا و یا حتی رمز—
سعادت مندی رو به بهاره بگم، اون توجهی نمیکنه و یه گوشش
دره یکی دروازه... وگرنه دلم میخواست الان بهش توضیح
بدم که ؛ 9



جمله برتر نهم ۹

بهاره جون، فراموش نکن قطاری که از ریل خارج شده، ممکن
... است آزاد باشد، ولی راه به جایی نخواهد برد



دیرزمانی بود که سه رفیق دیگر همراه و همدل و هممسیر هم نبودند .

دخترک اسمش بهار بود ولی سبب خزان جدایی‌ها گشته بود و بی‌خبر مسیرش را از آنان جدا کرده بود . او بیرحمانه و شاید هم بتوان گفت ناجوانمردانه دشمنی خیانت را بر پشت پسرک فرو برده بود و سپس پیش چشمان آن دوست دیگر بی‌خیال و . شاد و خرم له له کنان به سوی دیگری رفته بود .

پسرک انگشت نمای اهالی شهر شده بود ، دشمن شاد و تحقیر گشته بود ، انقدری زخمش عمیق بود که از تاب و توان بیفتد ، پسرک نگاهی معصومانه به دایره‌ی افراد روزگارش انداخت ، ظاهراً همگان از شکستش شادمان بودند و کسی دست یاری دراز نکرد تا بلکه او را از زمین سرد رسوایی بلند کند ، بلکه هرکس بیشتر لگدی حواله میکرد تا نگذارد او مجدد بپا خیزد ، پسرک مظلومانه و بی‌گناه بود و غصه‌دنیایش را تصایب کرده بود ، بغض لجبازی گلویش را گرفته بود و بختک شوم و بد یومن روزگار سر رسیده بود .

جبر روزگار پیچیده بر مردمان ناسازگار همچون لشکر ابرهای . سیاه بر سرش خیمه سنگینی زده بود .

پسرک تا چندی پیش قیصر با مرام مسلک این دیار خیس بود و همدم بی کسی های هر کسی بود ، ان دست یاری دهنده و بخت خوب نزد هر نیازمندی بود ، همیشه در فکر گشودن گره ای کور از گرفتاری های دیگران بود از شادی دیگران شاد و رفیق روز سختی ها بود ، اما چه ساده و بی ریاح خوشخیالی کرده بود و همگان را مثل خودش پنداشته بود که خوش قلب و پاکسرشت بود .

.... اما افسوس از این جماعت زنده کش و مرده پرست را

پسرک به گوشه ای خزید

رنجیده و ازرده خاطر

قلبی شکسته و روحی ناارام و روان پریشان ، او که زمانی عاشق ترین مجنون شهر بود ، به یکباره در غم هجران یار محو شد ، او طرد شد ، از شور شوق زندگی سرد شد . بعد از شکستن غرورش ، توی باورهاش لغزش شد، دنیاش بی ارزش شد ، توی مشکل و افسردگی غرق شد تا که گذرش حین عبور از کوچه پس کوچه های به هم گره خورده ی شهرخیس، به دخترک افتاد بغضش ترکید ، هیچ نگفت ، ساکت ایستاد ،، دخترک ولی شیرین صفت و بی خیال پیش اوامد ، پسرک رو در اغوش گرفت ، خنده کرد ، سلام گفت ، حال و احوال پرسید ، اما پسرک غرق سکوت ، خیره موند به نقطه ی نامعلومی از خشت خشت دیوار روبرو

دخترک حرف زد، شوخی کرد ، لوس شد، عاقبت اشک پسرک بی اختیار سرریز شد ، سرید روی گونه هاش دونه های اشک پاکش دخترک نگاهی به اطراف کرد و رفت جلو تر و رو در روی پسرک : ایستاد و گفت :

خب تقصیر من چیه؟ چرا داری اشک میریزی ؟ تقصیر تقدیره .

تقدیر اینجور خواسته . گناه من نیست . بزار تقدیر هرچی

میخواد همون بشه

....اون روز گذشت ولی

دخترک بدترین اشتباه عمرش رو مرتکب شد ، چون تقصیر رو

انداخت گردن تقدیر

در حالیکه اون بیخبر بود که اون لحظه غیر از خودش و پسرک

با چشمای خیس و کوچی خلوت ، شخص مهم دیگری هم

حضور داشت و بین فاصله ی کوتاهه بین پسرک و دخترک

ایستاده بود و داشت به توجیه ابلهانه و بدتر از گناهه دخترک

.گوش میداد.

اون شخص کی بود؟ چی بود؟ پس چرا غیر از پسرک اون رو

هیچکی ندید؟ چرا دخترک خیال کرد که تقصیر بی وفایی و

خیانت و جدایی خودش به گردن تقدیره؟ یه سوال دیگه ! اصلا

پسرک زخم خورده ی قصه ی ما چطور از عمق منجلا ب و

هجران و افسردگی و گوشه ی مطرود یه خانه ی نیمه متروکه ی

وارثی تونست مجدد روی پاهاش بایسته و سینه اش رو سپر
کنه . سرش رو پر غرور بالا بگیره و باز همونی بشه که بود ؟
راستی واقعا چطور؟ اون حتی وقتی زمین خورد در کیلومتر ۲۰
جوانی ، حتی درس و دانشگاه رو ول کرده بود . خب حتما خیال
میکنید لابد پشت و تکیه گاهی داشت! خونه و خانواده ای
داشت ! همدم و یا غمخواری داشت ، اما خب نه. اون هیچکی
نداشت. حتی غیر از سنگ قبر پدرش ، محرم رازی نداشت
اون حتی حدی دل کنده بود توی بیست سالگی که رفیق و
دوستی هم نداشت . اون غیر دخترک و دخترک غیر اون ،
شخص رفیق شفیق سومی هم داشت از اولش

یادتون که هست

. گفته بودم اونا سه تا رفیق بودن

سه تا

اما نگفتم سومی کی بود و چی بود

چرا حرفی نمیزد و یا کاری نمیکرد؟ چرا پس اسمش هم نگفته
شد این میون .

چرا گفته شد . چرا ، حضور داشت ، نقش داشت. معرفت داشت.

مرام داشت . مسلک داشت

اون رفیق سوم اسمش : جناب تقدیر بود

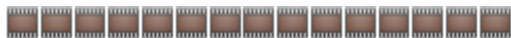
و حسابی بهش برخورد وقتی دخترک تقصیرها رو انداخت به

گردنش و گفت مقصر تقدیره

گفت : تقدیر باعث این جدایی و خیانت بوده

در حالیکه نبود. تقدیر لجش گرفت

: و تقدیر انتقام گرفت و این قصه شروع شد اینجور



قصه ی سه رفیق شفیق

شهروز بهاره و جناب تقدیر و ماجرای پنجره ای که همش باز

.....موند و آه حسرتی که پسرک بی اختیار کشید تا

✿ داستان کوتاه عاشقانه های حلق آویز ✿

✿ این اپیزود : پنجره ی باز و رسم تقدیر ✿

👑 نویسنده : شهروز براری صیقلانی 👑

(شین براری)

پسرک درون خلوت تنهائیش تکیه به دیوار سرد بی وفایی ها

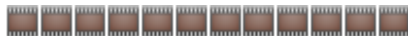
زده بود که تقدیر به سراغش امد تا لحظاتی او را از تنهائی در

بیاورد اما پسرک که توان دیدن حضور تقدیر را با کالبد زمینی
اش نداشت و خیره به نقطه ای نامعلوم غرق در افکاری
محزون گشته بود و آه..... آهی از ته دل بر آورد و تقدیر
صدای آه را شنید و پیامی را از پستوی غم و اندوه نهفته در
درون آه شنید و رفت تا انتقام بگیرد اما نسیمی وزید و پنجره
ای باز ماند تا تقدیر سوار بر نسیم وارد اتاقی شود که یک دختر
با شوق و ذوق مشغول پرو لباس عروسیش بود

تقدیر

خزید و وارد اتاق شد و آشوبی بپا کرد که عروسی پا نگیرد و
موفق هم شد

اکنون سالهاست تقدیر گوش بزننگ ایستاده و پسرک بی
..... اختیار آه ه ه ه میکشد و
..... یک پنجره باز باز میماند تا



پایان ثلث اول

***** ثلث دوم *****

یکی بود

، یکی نبود باوفا ،

یکی موند

. یکی نموند پای عهد و قول و قرار

یکی بود یکی نبود زیر چشمشون کبود

، زیر سقف آسمون ،

روی زمین اجاره ای و خاکی ، توی یه زندگی نسیه و فانی ،

یه روزی بود روزگاری بود

دخترک اسمش بهار ، از قرار داشتش یه یار. که بی اون

. نداشت آروم و قرار

. پسرک همیشه کنارش بود

. عاشق پیشه و جون فدای یارش بود

دخترک همیشه تکیه به پسرک زده بود . پسرک ثابت قدم و

پابرجا . در عبور از سالهای نوجوانی از سینزده سالگی تا به

پانزده سالگی در عبور از مسیر خانه تا به مدرسه هممسیر بودند

و خیره به یکدیگر

. گره میخورد نگاهشون روزی دو بار

فصل مدرسه و کلاس درس که ته کشید ، شروع میشد غم و

. غصه و دلتنگی شون

دو تقویم دور از هم گذشت

. پسرک مثل اسفند روی آتش دلتنگش بود و دخترک بیخبر،

. تاکه قرعه ب اسم پسرک قصه ی ما افتاد بخت

.تقدیر بر زمین افتاد سخت

.مسیر پسرک به سنگفرش خیابون شیک افتاد رشت ،

. پسرک مبتلا به تقدیر گشت

دلش خون ، چشماش اشک

. معجزه شد . آرزوی محالی تعبیر شد

پسرک به دخترک رسید ، دست در دست هم از هفده سالگی

هایشان گذر کردند از هجده ، نوزده سالگی بیست سالگی و

....بیست و یک و

اینک دیگر آنها در مسیر مدرسه هممسیر نبودند بلکه در گذر از

مسیر زندگی و سرنوشت هممسیر گشته بودن

دخترک در ان سالها بیش از صد هزار بار از پسرک پرسیده بود؛

قول میدی قسم میخوری تا ابد با من و کنارم بمونی؟

پسرک دنبال راهی بود تا او را خاطر جمع کند

تقدیر کاری خواهد کرد که در آینده براحتی برای همگان ثابت

: خواهد شد اما تمام معادلات برهم میخورد جایی که

...

دخترک و پسرک هممسیر و شریک لحظات هم ، غم ها شادی ها و زندگی یکدیگر شده بودند

. دخترک پی برد که او اسیرش شده

دخترک رفت و نماند بی دلیل رفت دریغ از یک بهانه

او رفت و گناه را به گردن تقدیر انداخت گفت ؛ شهروز

. تقصیره من نیست این کار تقدیره

. بزار تقدیر کار خودشو بکنه

تقدیر در حیبت یک شخص مستقل بود که همیشه در کنارشان

بود اما پسرک او را میدید و میشناخت

اما دخترک تنها شنیده بود که چیزی بنام تقدیر نیز در

زندگیشان حضور دارد

اما به ان باور نداشت و نمیدانست که تقدیر نیز چشم دارد

تقدیر نیز گوش دارد تقدیر نیز احساس دارد و اگر کسی گناه

بی وفایی خویش را به گردن بد بودن تقدیر بیندازد و برود

آنگاه ست که تقدیر دل چرکین خواهد شد و انتقام خواهد

گرفت

عمریست که.... عمریست یعنی سینزده تقویم چهار فصل .

عمریست که پسرک زندگی کردن بی بهار و بی یار را آموخته

و دخترک بی آنکه بداند مشغول شکست خوردن از دست
تقدیر است

و هربار با خواستگاری جدید و با اشتیاق کامل لباسی سفید
و توری عروس را پرو میکند و خنچه ی عقدی انتخاب میکند
و پیش بسوی خوشبختی گام های اخر را برمیدارد و ناگه
..... هربار به طریقی پنجره ای باز میماند تا



***** ثلث اخر *****

بهار آمد و عید شد فروردین به ۲۲ رسید و
دخترکی بنام بهاره ، امسال جای همه دوست های نداشته اش
برای خودش هدیه میخرد

قید همه هیچوپوچ و شرایط و دنیا را میزند

گور پدر همه ی دنیا و محتویاتش

میروود در لاک خودش

انزوا انزوا انزوا

عجیب عجیب شده در وجودش

چیزی باید باقی میماند برای زنده نگه داشتنش اما

اهمیت ، بی معنا ترین کلمه در خاطرش

و او که ساکن و بی حرکت در اقیانوس مشوش ذهنش غرق
مانده

مانده در گلویش سکوت ها

اخ امان از سکوت ها

سکوت مگر قابل جمع بستن هم بود

نمیداند

خیلی چیزها نمیداند

و اشفته از نخواستنش

عجیب زمان میگذرد

و او او او قدم به قدم ، نزدیک به سی و سه سالگی از دست تقدیر خسته میشود و میرود و در کافه ای دنج و قدیمی پسرک را میابد ، پسرک سراسر سکوت و خیره به نقطه ای نامعلوم نه پلک میزند و نه سکوتش را میشکند

اسمان میگیرد

پسرک میداند که بغض لجباز و قدیمی گلویش را میفشارد و راه بر سخن گفتن را میبندد

دخترک حرف میزند حرف و حرف و حرف و حرف

اما نمیداند چه میخواهد بگوید

او مجرم و گنه کار این عشق و قصه ی پر غصه ی جدایی ست
او از دست تقدیر بدش خسته شده

او از بس که خواستگاراناش دم اخر و قبل از بله گفتن بر سر

سفره ی عقد ، بیکباره و بیدلیل از ازدواج با او سر باز زده اند

خسته شده. او کلافه و پریشان است او کسی ست که سینزده

تقویم پیشتر به پسرک گفته بود ؛ خیانت و بی وفایی هایش از

سر خواست تقدیر بوده و تقدیر چنین خواسته و سپس به

پسرک پیشنهاد داده بود و گفته : بگذار تقدیر کار خودش را بکند

او پس از سینزده تقویم پسرک را یافته ، و برای نجات خودش از

دست تقدیری بخت و طالعی نحس و بدیومن به پسرک پناهنده شده .

دخترک بی آنکه وقار و ارزشش را محترم بداند شروع به عجز و گلایه و شکایت از کردار خودش میکند و با اشک و اه و ناله میگوید که سخت پشیمان است ، میگوید که حماقت کرده ، میگوید که برای حل مشکلش با مادرش درب خانه ی هر رمال و دعانویس و جادوگر را زده و پول ها خرج کرده در این راه اماافسوس

عاقبت فهمیده که کسی او را جادو نکرده ، کسی برایش طلسم نخوانده ، کسی بخت شومش را قفل نکرده ، و این بازتاب و انعکاس رفتار و کردار بیرحمانه و ناجوانمردانه ای است که به زشت ترین و بی شرمانه ترین حالت ممکن در قبال پسرک روا داشته ، در حقیقت اه پسرک بوده که دامنگیرش شده : او گردنش را کج میکند و میگوید

غلط کردم . تو منو نفرین کردی؟

پسرک شوکه و مات و مبهوت مانده و سرش را به مفهوم خیر تکان میدهد و بی اختیار آهی عمیق و پر حسرت از ته دل میکشد ،

دخترک پیشنهادی دارد

ایا با من ازدواج میکنی ؟

.....پسرک اما

. پسرک دلواپس میشود ، او نگران است

: پسرک بغضش را قورت داده و میگوید

نمیخوام ناراحت کنم ولی من مدتهاست زندگی کردن بی تو رو
یاد گرفتم .

دخترک عصبی و برافروخته میگوید : خب ک چی؟ چرا ساکتی
. بعد سینزده سال اه ناله اشک و حسرت ، هجران و رسوا شدنت

فقط همین جمله رو داری به من بگی؟ منم بهار . همونی که

دوستش داشتی ، عاشقش بودی . یادت نیست؟ چیزی بگو ، داد

بزن ، جیغ بکش ، جیگر دنیا رو به سیخ بکش . اصلا یه سنگ

گنده بردار پرت کن سمت دردات . اما تو رو خدا خنده کن باز به

.... رویات . مگه منو نمیخواستی ، عاشقم نبود؟ مگه

پسرک لبخند تلخی زد

دخترک کمی فکر کرد و گفت : سینزده سال پیش لحظه ی

جدایی وقتی بعد از شش سال دوستی حلقه ات رو بهت پس

میدادم تو با گریه چیزی به من گفته بودی ، خوب یادمه . بهم

گفته بودی که ؛ داری میری با دیگری برو ، ولی یادت باشه زمین

...گرده عزیزم

پسرک لبخند دیگری زد

دخترک گفت: ولی اخیه معناش رو نمیدونم یعنی چی ؟ خب

گالیله هم پانصد سال پیش فهمیده بود زمین گرده ، این چه ربطی به من داشت اخه ؟

پسرک روی تکه کاغذ زیر دستش نوشته بود : زمین گرده .
هرجایی میخوای بری برو ، اما مطمئن باش بازم به هم میرسیم .
دست طبیعت رو فراموش کرده بودی . دست تقدیر رو نشناخته
....بودی . من هرگز نفرینت نکردم اما

اما وقتی دیدم تمام جوانی و روزگارم رو نابود کردی ، از ته دل
واگذار کردم دست خدا . تا همونی بشه که لایقش هستی . .
چوب خدا صدا نداره ، هرکی بخوره دوا نداره . قربونش برم که
همیشه چوب سزاش دستشه . حاضر و ناظره ، خیلی هم صبور ،
خب کاشت ، داشت ، برداشت

درس هات رو خوب نخوندی بهاره خانم. چون وگرنه میفهمیدی
که هرچی بکاری ، همون رو برداشت میکنی ، از هردست بدی از
دست دیگه پس میگیری . شرمنده من قصد ازدواج ندارم
راستی ، نمیخوام نگرانت کنم ، ولی تو تازه فصل برداشتت
شروع شده ، اگه بد کردی ، پس بی شک بد میبینی

...چندی بعد

دخترک دل شکسته و گریان به خانه ی پسرک میرود و از او
میخواهد که دیگه آه نکشد

ظاهرا باز هم قصه ی همیشگی و لباس عروسی که پرو شد و خانچه ی عقدی که چیدمان شد و عاقدی که آمد اما خبری از ، داماد جدید نشد

بی شک پنجره ای در ان اطراف باز مانده بود که باز تقدیر خودش را به مراسم رساند و از پنجره وارد شد و بی آنکه کسی او را ببیند و بی آنکه رد پایی از خود برجای گذارد کاری کرد که اشوب شد و باز هم عروسی که شکست خورد و شب گریه های بیصدا و نگاه مات و مبهوت مادر و پدر و برادر به او ، که مگر چه کردی در زندگی که چنین سزاوار رسوا شدنی ؟

بهار آمد و ساعتی نشست درون خانه ام و محزون و غمزده التماس کرد که آه نکشم و او را ببخشم ساعتی بعد او رفت و آه..... وای بر من ، چرا باز آه ...کشیدم که ؟

اما

آه..... کاش به او میگفتم بروی اه نکشیدن من هیچ حسابی باز نکند در عوض پنجره ها را ببندد

آه.....

..... پنجره ای که باز خواهد ماند مجدد

..... و این قصه ادامه دارد



شهر روز براری صیقلانی فروردین ۹۹ رشت، امین الضرب
دلنویس های بی مخاطب و بدایه ای که شدیداً حقیقی و مستند
..... بود . آه



زمان ایجاد: چهارشنبه ۱۴۰۰/۰۱/۰۴ - ۲۳:۴۹:۴۲ آخرین تغییر: جمعه
۱۴۰۰/۰۱/۰۶ - ۰۵:۰۲:۱۲

<http://bit.ly/SimNote>